

هری پاتر و خاطرات لوسیوس

فصل بیست و پنجم - یک قدم تا مرگ

نوشته شده توسط پوریا پاشایی

_ اوه نارسیسا .

لوسیوس این را گفت و به سوی همسر و پسرش رفت .
ولدمورت قبل از رسیدن او به نارسیسا به طلسمی قوی او
را به دیوار کوبید . ولدمورت با خشم گفت :

_ سزای خیانت به لرد ولدمورت همینه لوسیوس .
آودا کداورا ...

هیچ کس نتوانست جلوی او را بگیرد . همه مانند سنگ
ایستاده بودند هیچ کس جرات نداشت در برابر بزرگ ترین
جادوگر قرن بایستد ...

ولی هری می توانست این اولین بارش نبود . ناخواداگاه
خنده ای کرد . ولدمورت نگاهی به او انداخت .
_ بالاخره اینجا نقطه ی شکست توست پاتر ...
هری با نیشخند گفت :

_ اشتباه می کنی ،

_ درسته که بالاخره موفق شدی خیلی راحت از موانع من
عبور کنی و با ارزش ترین اموال من را نابود کنی ولی باید
بدونی این نقطه پایان نیست .

هری با خونسردی ای غیر عادی گفت :

_ ببخشید میشه بگی نقطه ی پایان کجاست ؟

_ پایانی در کار نیست هری پاتر . حداقل نه برای من .

این پایان برای توئه که همین جا اتفاق میافته ...

ولدمورت چوبدستیش را بلند کرد .

_ نه ، تام تو اشتباه میکنی . تو هیچ محبوبیتی نداری

حتی اگر بتونی منو بکشی ، باز هم کسانی هستند که با تو

مقابله کنند .

ولدمورت گفت :

_ همه جهان مال من میشه ...

هری گفت :

_ اشتباه می کنی . تو فکر می کنی با کشتن من می

تونی صاحب دنیا بشی . نه ...

ولدمورت خواست چیزی بگوید ولی هری مانع او شد.

_ تو خودتو توی دردسر انداختی . اگر به اون پیشگویی

توجه نمی کردی این ماجراها به وجود نمی آمد .

_ ولی ...

_ حرف منو قطع نکن ، تو با کشتن پدر و مادرم من را

دشمن خودت کردی ، تو سعی در کشتن من کردی . ولی

موفق نشدی .

یه لحظه فکر کن اگه به اون پیشگویی توجه نمی کردی

چه میشد !

هری با تحکم حرف می زد و لدمورت تنها گوش می کرد .
چهره اش مانند سنگ بود .

_ تو سعی در کشتن من کردی ولی همین کارت تو را خار
و خفیف کرد . تو را از آن مقامت پایین کشید ...

_ بسه دیگه . حالا بذار من بگم پاتر من بعد از سیزده
سال برگشتم و همون طور که می بینی الان همان لرد
ولدمورتی هستم که نامش لرزه بر اندام همه می اندازد .
درسته که دوستانم...

هری داد زد :

_ دوستانت . تو هیچ دوستی نداری . همه ی اینایی که
می بینی صرفا به خاطر ترس از تو دور و برت هستند . تو
خیلی تنهایی تام ماروولو ریدل پسر تام ریدل مشنگ . تو
الان فانی هستی ...

_ خفه شو. فکر کردی چون موفق به از بین بردن جان
پیچ های من شدی . صاحب همه چیزی . من تو و اونارو
می کشم . و جان پیچ های دیگری درست می کنم . تازه
هنوز ناجینی عزیز در کنار من است .
هری گفت :

_ تام . تو از درون نابود شدی . این خانواده ی مالفوی
بودند که من را کمک کردند تا این کار را انجام دهم . در
این جستجوی سرنوشت ساز خاطرات همکار تو ، دوست
تو ، یا هر چی که اسمشو می ذاری یاریگرم بود . برات
متاسفم ...

ولدمورت خشمگین شد . چوبدستیش را بلند کرد صدای
بمی به گوش رسید برقی طلایی رنگ از چوبدستیش
بیرون جهید .

حمله ی او غیر منتظره بود . او لوپین را هدف قرار داده
بود

_ نه ...

طلسم به لوپین برخورد کرد .

بارانی از گوشت و خون و استخوان اطراف را در بر گرفت
. حال هری بد شده بود . از این همه فضاحت از این رفتار
ناجوانمردانه این لرد پست .

تانکس جیغ کشید و از حال رفت .

هری در ذهنش تمرکز کرد سکتوم سمپرا و بلایی که با
آن بر سر مالفوی آورده بود در ذهن آورد برقی از
چوبدستیش بیرون جهید . ولدمورت انتظار این را داشت .
چوبدستیش را چرخاند و به راحتی طلسم را ناپدید کرد .زیر
لب گفت :

_ تو هنوز خیلی کوچکتر از اونی که بخوای با من دوئل
کنی .

سپس با لحن تمسخرآمیزی گفت :

_ قهرمان کوچولو ...

هری چشمانش را بست نفرتی را که از ولدمورت در دل
داشت به یاد آورد . تمرکز کرد و طلسم آوادا کداورا را در
ذهن اجرا کرد . برق سبز رنگی بیرون جهید . ولدمورت

سرش را خم کرد و طلسم از بالای سرش گذشت . ناگهان
دردی ناگهانی او را در بر گرفت . ضجه می زد .
در این مکان جای ابرفورت خالی بود تا به کمک آنها
بشتابد . و لدمورت از غفلت هری استفاده کرده بود و طلسم
شکنجه گر را روی او اجرا کرده بود .

در یک آن هاگرید تاب نیاورد ، دستانش را مشت کرد .
نگاهی خصمانه به و لدمورت انداخت . دستانش را بلند کرد
تا به او مشت بزند ولی ...

به طور ناگهانی و لدمورت حواسش از هری پرت شد .
درد از روی هری برداشته شد . و لدمورت چوبدستیش را
بلند کرد و طلسمی به سوی هاگرید فرستاد . در کمال
تعجب همه ، هاگرید پرتاب شد و به دیوار کوبیده شد .
هم اکنون بلاتریکس چوبدستیش را بیرون کشید . رو به
لشکر مرگ خواران فریاد کشید :

— معطل چی هستید حمله کنید بهشون ...

هیچ کس از جایش تکان نخورد . بلاتریکس فریاد می زد
و دستور می داد ولی گویی هیچ کس نمی شنید .
بلاتریکس طلسمی به سوی چارلی فرستاد . چارلی طلسم
را دفع کرد . هنوز هیچ کدام از مرگ خواران سعی در
مشارکت در جنگ نداشتند .

حواس و لدمورت کاملا پرت بود . نمی دانست چه کند .
— زود باشید ابله ها ... سریع تر

هیچ کدام از مرگ خواران تکان نمی خوردند . دیدالوس دیگل به سوی هری دوید. هری غرق در خون بود . ولدمورت علاوه بر طلسم شکنجه گر از جادوهای سیاه دیگری نیز روی او اجرا کرده بود ...

او شنش را دور هری پیچید و او را بلند کرد . او به سوی در خروجی دوید . ناگهان طلسمی به دیدالوس دیگل خورد او آهی کشید و چون گوشتی بی جان روی زمین افتاد و مرد . هری درمانده شده بود . دیدالوس را از رویش کنار انداخت . و به سوی ولدمورت دوید ولدمورت در خلل مبارزه اصلا حواسش به هری نبود . هری به سوی او دوید چوبدستیش را بلند کرد . و در این هنگام بزرگ ترین اشتباه عمرش را مرتکب شد .

_ آوادا کداورا

فریاد هری ولدمورت را از پراند . او بلافاصله سپر دفاعی ای تشکیل داد. طلسم هری را دفع کرد . دیگر فرصتی به هری نداد اکنون او بود که طلسمی به سوی هری فرستاد

...

هری دم نزد . به آرامی روی زمین افتاد . واقعه بزرگ تر از آن بود که کسی باور کند .

خانم ویزلی جیغ کشید . چارلی مبارزه را فراموش کرد و به سوی هری دوید و این کارش هم به مرگش توسط بلاتریکس انجامید .

در آخرین لحظه که به نظر می آمد همه چیز از دست رفته است . ابرفورت از میان پرچین ویزلی ها پدیدار شد .
او غرید :
_ حالا ...

و با این فریاد ارتشی از اعضای محفل از میان پرچین و دور و اطراف پدیدار شدند .
ولدمورت با ناامیدی زوزه کشید و گفت :
_ نه ...

جنبشی در میان ارتش مرگ خواران پیدا شد و باز هیچ کسی حرکت نکرد .
ابرفورت قبل از هر کاری به سمت ناجینی مار ولدمورت دوید . با طلسمی آن را بیهوش کرد و به وسیله جادویی او را به خارج از معرکه برد .
در این لحظه ولدمورت با طلسمی یکی از اعضا را از پای درآورد . آرتور ویزلی با عجله خانم ویزلی و رون و دادلی ، خاله پتونیا و دراکو را از محل دور کرد .
او به سمت ابرفورت رفت و گفت :
_ اگر غیب بشه . چی دست یابی مشکله . الان وقتشه .
می تونی اون کار رو بعدا انجام بدی .
ابرفورت لبخندی زد و گفت :
_ پس پیش به سوی پیروزی ...

از آن سو نبرد سختی بین تعداد اندکی از مرگ خواران که تصمیم به نبرد گرفته بودند ، در جریان بود . ابرفورت در حالی که شنلش پشت سرش موج می زد . به سوی جایگاه و لدمورت رفت . چشم گرداند . بالاتریکس به همراه چند تن از مرگ خواران جان سخنانه در حال نبرد بودند...

ولی هیچ کدام از آنها متوجه غیبت اربابشان که برایش در حال جنگ بودند ، نشدند . ابرفورت زیر لب گفت :
_ تنها جایی که می تونه اون باشه سرزمین ممنوعه هست

پایان فصل بیست و پنجم

کلیه ی حقوق این اثر محفوظ و متعلق به وبلاگ <http://potter7.blogfa.com> و نویسنده ی این وبلاگ ، پوریا پاشایی می باشد . هرگونه استفاده از محتوای این مطلب بدون اجازه از نویسنده و یا وبلاگ ناشر آن غیرمجاز تلقی می شود و با فاطیان برفورده می شود .